

## فصل دوازدهم : افشای حقایق

- ولی میگم این پسر پاتر .... قدرت جادویی عجیبی داره ....

- هه . خب معلومه ... اگه نداشت که یه پاتر نبود .. جیمز پاتر رو که یادت میاد ؟  
توی مدرسه اون و ایوانز با سیریوس بلک از گرایفیندور ، با اسنیپ و لوسیوس و  
بلاطریکس از اسلیترین حرف اول رو میزدن ..... از اون گذشته یادم میاد از پدرم  
شنیدم که پدر جیمز پاتر به خاطر اختراع بیست و پنج جادوی دفاعی برای دفاع  
شخصی و محافظت از یه مکان نشان مرلین درجه یک رو گرفته .... میگن حتی  
دامبلدور هم به سختی میتونسته اونو شکست بده ....

- هی ... ساکت ... بلاطریکس داره میاد . میدونی که اگه بفهمه چه بلایی سرمون  
میاد ....

- میدونم ..... چیزی به روی خودت نیار ....

در همین زمان بلاطریکس از مقابل دو مرگخواری که بیرون از ساختمان مشغول  
نگهبانی بودند عبور کرد بدون اینکه حتی توجهی به آن دو داشته باشد ..... وارد  
ساختمان اصلی قصر مالفوی ها شد .... به طرف اتاق ارباب خانه که حالا توسط  
لرد سیاه اشغال شده بود رفت .... برای یکی دو نفر سر تکان داد و سپس مودبانه  
چند بار به در کوبید .... صدای سرد و بی روح و لدمورت شنیده شد

ولدمورت : میتونی بیای داخل بلاطریکس ....

شنیدن نامش توسط اربابش برایش تعجب آور نبود . در این چند مدت اخیر آن قدر جادو ، طلسم و کارهای شگفت انگیز از او دیده بود که اگر اربابش ادعای زنده کردن یک مرده را میکرد لحظه ای در مورد آن تردید به خود راه نمیداد . در را باز کرد و وارد شد ..... لرد ولدمورت بر روی مبل خانوادگی و شاهانه ی مالفوی ها تکیه داده بود و ناجینی در مقابل پاهایش چنبر زده بود ... طبق معمول اسنیپ نیز آنجا حضور داشت . با دیدن او نفرت درونش شعله کشید اما به اجبار خودش را کنترل کرد .... به طرف ولدمورت رفت و مقابلش زانو زد ... گوشه ی ردای او را بوسد و به عقب برگشت ....

ولدمورت : خب ... بگو بلاتریکس .... تونستی کاری بکنی ???

بلاتریکس : متاسفم ارباب . هیچ کاری نتونستم بکنم . حتی اون جن خونگی پیر هم دیگه به فراخوان ما پاسخ نمیده ..... حدس میزنم باید مرده باشه .... ارباب به نظر من اون داره به شما دروغ میگه ..... اگه خودتون ....

ولدمورت : کافیه بلا .... سوروس وفادارترین خدمتکار منه .... اون هیچ وقت به اربابش دروغ نمیگه .... این طور نیست سوروس .....

سوروس : مطمئنا ارباب ..... من نمی دونم اون چرا با من این طور برخورد میکنه ارباب . اما اگه اجازه بدین بهش ثابت میکنم که اشتباه میکنه ....

وقتی که ولدمورت اجازه داد سوروس تعظیمی کرد و بعد به طرف بلاتریکس برگشت .

سوروس : تو رفتی در خونه و طلسمهایی رو که ارباب گفت درست انجام دادی  
در این صورت باید میتونستی وارد خونه بشی اما نتونستی .....

بلاتریکس : اگه میخوای بگی که از پس انجام طلسمها برنیومدم ....

سوروس : من این رو نگفتم ..... تو نداشتی حرفم رو تموم کنم ..... حالا تنها  
چیزی که میخوام بدونم اینه که وقتی این کار رو انجام دادی تونستی در خونه  
رو ببینی اما نتونستی وارد بشی یا به هیچ وجه چیزی ندیدی .....

بلاتریکس : نه .... هیچ چیزی معلوم نشد .... من هیچ دری ندیدم .....

اسنیپ : خب ... مطمئنا ارباب متوجه شدن که موضوع از چه قراره .... اما محض  
اطلاعت ، چون نگران دارایی خانوادگیت هستی باید بگم که رازدار اون خونه  
عوض شده ..... باید بگردی و رازدار جدید رو پیدا کنی ....

ولدمورت : درسته .. اطلاعات خوبی داری سوروس ... بزار بینم چیزی در مورد  
طلسمهای مخصوص و ارتباطش با رازدار میدونی یا نه ....

سوروس : از حسن نظری که به من دارین متشکرم ارباب .... اما متاسفانه چیزی  
در این مورد نمیدونم ..... اما اگه لطف کنید و به من بگید نهایت لطف شما رو  
نشونه میده ....

ولدمورت : البته سوروس ..... تو شایسته ی دوستن هستی .... تو ارزش خاصی

برای دانش جادویی قائلی .... برای همین میتونی همیشه موفق باشی ... به من بگو  
بلاتریکس .... سومین طلسمی رو که بهت یاد دادم چه رنگی بود و وقتی اجراش  
کردی دقیقا چه اتفاقی افتاد .....

بلاتریکس : بنفش بود ارباب ..... وقتی به دیوار خورد اول قرمز شد بعدش سیاه .

ولدمورت : مطمئنی بلاتریکس ???

لحن ولدمورت به یکباره تغییر کرد و ترسناک شده بود ..... بلاتریکس با ترس و  
لرز پاسخ داد .... لحظه ای به خودش شک کرده بود .....

بلاتریکس : بله ارباب ..... من همون طور که گفته بودین .....

ولدمورت : خفه شو ... این امکان نداره . غیر ممکنه . اون پسر فقط هفده سالشه .  
نمیتونه کار اون باشه .....

سوروس : ارباب .... جسارت من رو ببخشین ... ولی مگه چه اتفاقی افتاده .....

ولدمورت : با توجه به چیزی که بلاتریکس میگه رازدار ..... تغییر رنگ طلسم  
به قرمز به معنی اینه که رازدار دشمن خونی فرد طلسم کننده است و بعد از اون  
رنگ سیاه نشون میده که اون رازدار خود صاحب خونه است ... این یعنی رازدار  
خود پاتره .... لعنت به تو پاتر ..... اون پسر خیلی قدرتمنده ... قدرتمند اما احمق .  
هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم اون اینقدر قدرتمند باشه .....

سوروس : حق با شماست ارباب . اما پسر به جرئت میتونم بگم پتانسیل جادویی خیلی زیادی داره ..... توی هاگوارتز به جز گرانجر خون لجنی هیچ کس به پای اون نمیرسید ..... گرانجر فقط کتاب میخوند و حفظ میکرد و درست انجام میداد اما پاتر از جادوی خالص استفاده میکرد ... منم با شما موافقم ارباب ... اون پسره فقط یه احمق دست و پا چلفتیه که حتی نمیدونه چه طور باید از قدرتش استفاده کنه ....

ولدمورت : شاید سوروس .... شاید .... اما نه تا وقتی که ابرفورث بالای سر اونه . اگه اون مشغول تعلیم پاتر باشه ..... ممکنه خیلی زود یاد بگیره که چطور باید از قدرتش استفاده کنه ..... از اون گذشته .... دیگه نباید امیدوار باشیم تا اون پسر با اجرای جادوی تجسمی خودش رو به کشتن بده .... باید دست به کار شد .....

\*\*\*\*\*

هوای مناسبی برای شروع یک روز خوب با ورزش کردن بود .... مخصوصا اگر در یک باغ بسیار زیبا هم باشی ..... خیلی دلش میخواست مثل روزهای قبل هم که شده ورزش صبحگاهیش را انجام دهد اما میدانست ممکن است هنوز بدنش آماده نباشد .... بنابراین در گوشه ای به انتظار پدر بزرگ و نوه اش نشست . قطعا تا چند دقیقه ی دیگر پیدایشان میشد تا مثل هر روز ورزش صبحگاهیشان را در این مکان زیبا انجام دهند .... انتظارش زیاد طول نکشید ..... همانطور که حدس میزد اول پدر بزرگ را دید و بعد نوه اش را ... اما چیزی توجهش را جلب کرد . پیرمرد برای لحظه ای چند قدم جلوتر از ورودی ایستاد ... گویی چیزی توجهش را جلب کرده بود اما پسر جوان بی توجه به حرکتش ادامه میداد ..... پیرمرد نیز

بعد از همان مکث کوتاه به راهش ادامه داد تا مسیری را که روزانه با شاگردانش  
میدوید را طی کند ..... و باز پسر جوان در آن گوشه تنها ماند ... قصد نداشت تا  
لذتی را که خودش نمیتوانست ببرد را از دو نفر دیگر بگیرد ..... اما مکث پیرمرد  
او را به خودش مشغول کرده بود ... به خوبی میدانست دلیل آن چیست . چندین  
بار مانند این واقعه را دیده بود ... از افراد مختلف .... میدانست که پیرمرد حضور  
او را احساس کرده است و از آنجایی که به سراغش نیامده بود ، فهمید که او از  
حضورش در آنجا با خبر است ..... برایش این سوال پیش آمده بود که چگونه  
یک نفر میتواند حضور فرد دیگری را احساس کند .... آن هم از آن فاصله و به  
آن صورت .... اسنیپ را در سال اولش به یاد آورد که حضورش را حتی از زیر  
شنل جادویش احساس کرده بود ..... اما فقط از فاصله ی کم و حتی نمیدانست  
که چه کسی را احساس کرده ....

هری : واقعا خوب شد که نمیدونست ..... وگرنه توی بد دردمسری میفتادم .....

در همین زمان صدای آشنایی را در ذهنش شنید . صدای آرامش بخش فوکس .

فوکس : درسته ..... توی دردمسر بزرگی میفتادی .....

و هری او را دید که بر روی یکی از درختان نه چندان بلند نشسته بود ....

هری : فکر نمیکردم اینجا باشی ..... مثل اینکه از اینجا خوشت میاد ....

فوکس : میشه گفت آره ... همیشه طبیعت رو بیشتر دوست داشتم .... ضمنا بهتره

همیشه دور و اطراف رییس محفل باشم .... بعضی وقتها لازمه .....

هری : درسته .... بینم فوکس .... تو میدونی ابرفورث چطور میتونه حضور یه نفر رو احساس کنه ؟ اون فهمید که من اینجام ....

فوکس : البته که فهمید ... این به خاطر قدرت جادویی اونه ... ابرفورث جادوگر قدرتمندیه .... جادوگرهای قدرتمند میتونن جادو رو احساس کنن .... هم جادو رو و هم قدرت جادویی یه نفر دیگه رو .... جادو مثل .... مثل که نه ..... در واقع یه منبع انرژی ... همون طور که باید بدونی یه منبع انرژی همیشه از خودش انرژی ساطع میکنه ..... بنابراین جادوگرای قدرتمند میتونن این انرژی رو حس کنن ... و کسانی که واقعا قدرتمندن و قدرتشون خیلی زیاده حتی میتونن تشخیص بدن که این انرژی از چه منبعی و از کجا ساطع میشه ....

هری : درسته .... دامبلدور .... اون توی غار کارهای عجیب غریبی میکرد که من نمیفهمیدم داره چیکار میکنه .... اما بعدش یه زنجیر پیدا کرد و اونو کشید و بعد یه قایق توی آب پیدا شد .... حالا میفهمم اون داشت دنبال جادو میگشت .... اما ابرفورث چطور میتونه از اون فاصله من رو حس کرده باشه و حتی بدونه که منم در صورتی که دامبلدور برای پیدا کردن جادوها وقت زیادی گذاشت ... تو که فکر نمیکنی اون از برادرش قدرتمندتره .....

فوکس : مطمئنا نه ... توی این قرن افراد خیلی کمی رو دیدم که قدرت جادویی فوق العاده ی اون رو داشته باشن .... شاید به بیست نفر هم نرسن .... البته منظورم توی همین کشوره . مطمئنا جاهای دیگه ای از دنیا جادوگران قدرتمند دیگه ای

هست ... حتی شاید قدرتمندتر از دامبلدور . اما تو نباید فکر کنی چون اون خیلی قدرتمنده پس هر کاری ازش بر میاد یا توی هر چیزی سر رشته داره ..... جادو اونقدر وسیعه که کسی نمیتونه فکرش رو بکنه ..... یادمه گودریگ میگفت هر کاری میخوای با جادو انجام بده اما هیچ وقت سعی نکن یه مرده رو زنده کنی . چون نه تنها نمیتونی بعدش خودت هم به سرنوشت اون دچار میشی ....

هری : صبر کن بینم .... این دفعه ی دومه .... دفعه ی قبل نداشتی پیرسم اما این بار نمیزارم از زیرش در بری .....

فوکس : اوه ... باشه باشه .. قبلا بهت گفته بودم من قرن ها عمر کردم . اما نگفتم چند قرن ... پسر جون من عصر یخبندان شما رو هم دیدم .... انقراض دایناسورها رو .... موجودات جالبی بودن . اما با روشی که داشتن انقراضشون به اون صورت دور از ذهن نبود ..... به هر صورت من ..... گودریگ ، سه دوستش ، مرلین و هر جادوگری از گذشته که فقط اسمش رو شنیدی رو دیدم .... حتی قدرتمندترین جادوگرانی که حتی اسمشون رو هم نشنیدی ... اما بهتره دیگه سوال نکنی ..... ما در مورد چیز دیگه ای حرف میزدیم .....

هری : خب ... باشه .... اما خیلی عجیبه .... عجیب و شگفت انگیز ... اگه هر میون میدونست .... اوه معذرت میخوام .....

فوکس : خوبه ... داشتم میگفتم ... بعضی افراد هستن که توی رشته ی خاصی از جادو توانایی ویژه ای دارن .... یا دارای قدرت ذاتی خاصی هستن ... اما در این مورد باید بگم نه ابرفورت از آلبوس قدرتمندتره و نه توانایی خاصی داره .....

این بار این به تو مربوط میشه ..... به خاطر قدرتی که داری ..... قدرت تو اونقدر زیاده که انرژی ای که تو از خودت ساطع میکنی رو حتی یه نفر مثل دوست مو قرمزت میتونه حس کنه ....

هری : اما ... اما ... آخه چطوری ؟ منظورم اینه که نمیتونه درست باشه .... وگر نه ولدمورت .... اونم باید میدونست ....

فوکس : تو هیچ وقت درست بشو نیستی پاتر .... توی تمام عمرم با آدم عجول و کنجکاوی مثل تو دوست و همراه نبودم ..... جادو پیچیدگی های خاص خودش رو داره ... تا به اون حدی که لازمه نرسی نمیتونی درک کنی .... اولاً ولدمورت حالا میدونه که تو قدرتمندی .. به خاطر اینکه تو جادوی تجسمی رو بر ضد اون استفاده کردی ..... اما نه به این خاطر که میتونه قدرتت رو حس کنه .... اون هم مثل همه ی جادوگرای قدرتمند دیگه این توانایی رو داره اما با این وجود درک قدرت تو برای اون غیر ممکنه . البته فعلا .... تو به طور ناخودآگاه قدرتت رو از دشمنت حالا هر کسی میخواد باشه مخفی میکنی ... اما در برابر دوستانت اینطور نیستی .... و این دلیلی داره .... میدونی اون چیه؟؟؟

هری : خب .... من به اونا اعتماد دارم .....

فوکس : درسته .... اعتماد ..... حسی که نسبت به افراد مختلف داری .... جادوی درون تو به خودی خود قدرت درک داره .. اون میفهمه تو چی ازش میخوای . تا زمانی که خودت نتونی کنترل تمام قدرتت رو به دست بگیری خود جادوی درونت این کار رو انجام میده ..... اون به تو وفاداره ..... وقتی تونستی خودت

قدرت رو کنترل کنی . اون وقت میتونی تصمیم بگیری که اجازه بدی دشمنت میزان قدرتت رو حس کنه یا نه ... یا حتی دوستت . میتونی با ساطع کردن انرژی دشمنت رو بترسونی یا با کم اثر نشون دادن قدرتت اون رو فریب بدی . اما فقط وقتی که بتونی خودت قدرتت رو در اختیار بگیری و کنترل کنی .....

هری : ما واقعا هیچی در مورد جادو نمیدونیم ..... اوم ... فوکس ... تو میدونی ... من ... چقدر قدرتمندم ؟

فوکس : خیلی قدرتمند و قبل از اینکه بیشتر پرسی بهت میگم . حتی قدرتمندتر از ولدمورت و حتی قدرتمندتر از دامبلدور .....

هری : پس یعنی میتونم اونو شکست بدم ???

فوکس : به خودت بستگی داره ..... تو خیلی قدرتمندی هری ..... حتی بیشتر از جادوگرانی که در زمان خودشون کسی جرئت مبارزه با اونا رو نداشته ... اما این به خودت بستگی داره که چقدر به خودت اعتماد داری . به خودت بستگی داره که تا چه حد نسبت به قدرتت آشنایی پیدا کنی .... اونو کشف کنی ... در اختیار بگیری و ازش درست استفاده کنی ..... همه چیز به خودت و هدفت و تلاشت بستگی داره ... و جدای از هر چیزی به میزان عشقت بستگی داره ... بارها و بارها شنیدی ... عشق بزرگترین قدرت در دنیاست ... و این حقیقت داره .... این عشقه که باعث نفرت میشه ، این عشقه که باعث ترس میشه ، باعث شجاعت و باعث هر چیزی که فکرش رو بکنی ..... و این چیزیه که هر کس خودش باید کشف کنه و بهش برسه ..... اگه این حقیقت رو با تمام وجودت درک کنی و خودت

به اون برسی و نسبت به اون ایمان پیدا کنی مطمئن باش دیگه هیچ کاری نیست  
که نتونی انجام بدی ... فکر کنم دیگه باید سر و کله ی اونا پیدا بشه ... چیزی رو  
که صبح ازت خواستم فراموش نکن .... امروز سورپرایز بزرگی در انتظارته ....

و بعد هری صدای او را نه درون ذهنش بلکه در دنیای بیرون از آن شنید که جیغ  
کوتاهی بود و او پر و بالش را به هم زد ... هری متوجه منظورش شد و برگشت .  
برایان در حالی که ابرفورث چند قدمی از او دورتر بود به سمت او میدوید . بعد  
از چند ثانیه نفس نفس زنان در مقابل هری ایستاد .....

برایان : ههه ... ههه ... خدای ... من .... هری .. خوشحالم که مبینمت پسر ... فکر  
نمیکردم به این زودی بتونم اینجا ببینمت .....

هری : آرام باش برایان ... من حالم خوبه ... متشکرم رفیق . بزار حالت سر جاش  
بیاد پسر ... اصلا خوب نیست بعد از دویدن این طوری نفس نفس بزنی .... سلام  
استاد ..... حالتون چطوره ....

ابرفورث در حالی که به آنجا رسید با لبخندی وسیع بر صورت پاسخ داد ....

ابرفورث : سلام هری .... خوشحالم که سر پا ببینمت ..... مثل اینکه بهتری .....

هری : بله ... به لطف شما حالم خوبه ..... باید به خاطر نجات جونم .....

ابرفورث : هری ... متاسفم پسرم ولی تو باید از اون تشکر کنی .... فوکس جون

تو رو نجات داد ..... اون بود که فورا به دادت رسید .... اما به هر حال آگه اون این کار رو نمیکرد من قطعا انجام میدادم .... باید بگم آگه بلایی سرت میومد مقصر اون بود چون به هیچ وجه اجازه نداد نزدیکت بشم .....

هری : چی ؟ اون نداشت شما به من نزدیک بشین ؟ پس یعنی شما حتی به دیدن من هم نیومدین ؟؟؟

ابرفورث : خب .... براین چرا ولی من ..... با کمال تاسف نه .... اون نمیداشت ... دو بار تا جلوی اتاقت اومدم ولی هر بار اون مزاحم شد و من رو از اون جا غیب میکرد و میاورد اینجا ..... نمیدونم چرا این کار رو میکرد ولی باعث شد مطمئن بشم نباید بینمت . اما با چیزاییکه براین برام تعریف کرد مطمئن شدم که حالت خوبه و به زودی کاملا خوب میشی ..... بهتره حالا که اینجاست ازش پرسوی که چرا نداشت پیام به دیدنت ... خیلی دلم میخواد بدونم ....

هری در ذهنش از ققنوس جواب خواست و وقتی جواب گرفت کمی اخم کرد و سپس گفت :

هری : متاسفم استاد ... ولی میگه به شما بگم سرت به کار خودت باشه پیرمرد ... برای خودم دلیل خوبی دارم .... اما بعدا حتما میفهمین ....

ابرفورث : آه . قبلا نزاکت بیشتری به خرج میدادی فوکس ... شاید من یه پیرمرد باشم اما تو خودت چطور ؟ مرلین بزرگ ....

در جواب ققنوس جیغ و دادی کشید و بعد ساکت شد .... ابرفورث پرسید :

ابرفورث : زود باش هری ..... بگو چی گفت ....

هری : متاسفم استاد من چیزی نفهمیدم . اون فقط جیغ کشید . به نظرم یه خورده  
غر زد ....

ابرفورث : اوه خیلی خب . به نظر میرسه که تو به خاطر کاری اومدی اینجا هری  
مگه نه ؟

هری : درسته ... راستش برای من سوالاتی پیش اومده که دوست دارم جوابشون  
رو بدونم ....

ابرفورث : حدس میزدم .... خیلی خوب هری ... بهتره بریم داخل قصر .....

برایان : پس یعنی امروز از تمرین خبری نیست ???

ابرفورث : خب . مثل اینکه از زیرش در رفتی . بهتره تا تمام بدنمون نگرفته بریم  
و یه دوش بگیریم ....

هری : هی پسر .... میگم اگه خیلی ناراحتی میتونم باهات یه دوشل .....  
.....

برایان : نه نه نه نه .... متشکرم هری .... پیشنهادت رو برای خودت نگه دار ....  
.....

لبخندی بر روی لب هری و استادش نشسته بود. نیم ساعت بعد ابرفورث و برایان بعد از یک حمام دلچسب روبروی هری در بهترین اتاق قصر نشسته بودند و هر سه شربت عسلی می نوشیدند .....

ابرفورث لیوانش را که تا نیمه پر بود را روی میز کناریش گذاشت و گفت :

ابرفورث : خب هری ... فکر میکنم حالا بتونیم شروع کنیم ... میتونم حدس بزنم چی میخوای بررسی اما بهتره خودت شروع کنی ....

هری : البته ... برای شروع شاید بهتر باشه از جادوی تجسمی شروع کنیم ... یعنی همون کاری که من کردم ..... یه خورده اطلاعات رو فوکس بهم داده اما گفتم بد نیست شما هم در موردش برام بگین .....

ابرفورث : آره .... جادوی تجسمی ..... نمیدونم تا چه حد میدونی اما مطمئنم به اندازه ی کافی میدونی ..... و با این وجود منم توضیحات خودم رو میگم .... این نوع از جادو برمیگرده به جادوی درونی ..... انرژی خالص جادویی که از طریق تجسم و آزاد کردن انرژی انجام میشه ..... اما مشکل اینه که تعداد افرادی که میتونن این کار رو انجام بدن توی ده قرن گذشته از تعداد انگشت های یه دست کمتر بوده ... نوشته های که باقی مونده خیلی زیاد نیست . محقق های ما حدس میزنن که این نوع جادو میتونه ارثی باشه .... اما بررسی ها نشون داده که همیشه با دلیل این موضوع رو ثابت کرد .... توی ده قرن اخیر تو پنجمین نفری بودی که این توانایی رو داشتی .....

هری : اما .... ببخشید استاد اما من .... فوکس به من گفته بود که آخرین کسی که این جادو رو انجام میداد .... گودریگ

ابرفورث : گرایفیندور بوده ... درسته ... اما فقط توی انگلستان ... سه مورد دیگه از جاهای مختلف دنیای جادویی بودن ..... برای همین هست که گفتم نظریه ی ارثی بودن رو رد کردن ..... اما میدونی هری ....

در این هنگام نگاه ابرفورث به براین افتاد که گویی از چیزی ناراحت است و این از نگاه هری پنهان نماند ...

ابرفورث : بزار برات از نوشته هایی که موجوده بگم ..... ممکنه این سوال برات پیش اومده باشه که چطوری کسی مثل ولدمورت که ذهن قدرتمندی داره و به راحتی میتونه از جادوی درونیش استفاده کنه این قدرت رو نداره یا حتی آلبوس و یا اینکه چرا اصلا تا حالا ازش اسمی نشنیدی ..... مهم تر از همه اینکه جادوی درونی چیه ؟ جادو یه نوع انرژیه ..... نوعی بسیار خاص از انرژی که قطعا فقط جادوگرها قدرت استفاده از اون رو دارن ..... این انرژی دو منبع داره ..... درون جادوگر و طبیعت ... ما کمتر از جادوی درونی استفاده میکنیم ... در اصل خیلی کم و به حد محدودی ..... چوبدستی های ما .... میدونین از چی ساخته میشن ... مواد جادویی و در حقیقت طبیعی .... چوب درختان ، پرقنوس ، ریشه ی قلب اژدها و خیلی چیزهای دیگه ... چوبدستی های ما فقط یه رابطن . جادوی واقعی درون ماست .... قرن ها قبل جادوگرها بسیار قدرتمند بودن ..... اون ها به انرژی خودشون متکی بودن نه به انرژی طبیعت برای همین تماما با دست و یا بهتر بگم اعضای بدنشون جادو میکردن .... اما به تدریج اونا رفتن سراغ انرژی طبیعت ....

برای قدرت بیشتر . اما اون قدر به این انرژی متکی شدن که دیگه جادوی درون خودشون رو فراموش کردن ..... اونجا بود که چوبدستی به وجود اومد .... دیگه همه از انرژی طبیعت استفاده میکردن ..... چون بی حد و اندازه بود و همیشه در دسترس .... نیاز نبود خودشون رو به زحمت بندازن و خسته کنن .... با چوبدستی انرژی طبیعت رو منتقل میکردن و از انرژی درونشون فقط برای کنترل کردنش استفاده میکردن ..... در حقیقت با انرژی درونی هدایتش میکردن ..... از اون به بعد جادوی واقعی یعنی جادوی درونی تقریبا از بین رفت .... اما بودن کسانی که راه و رسم قدیم رو زنده نگه دارن و مانع فراموشی اون بشن ..... جادوی بدون چوبدستی نمونه ی بارز استفاده از جادوی درونیه و به قدرت درونی بسیار زیاد و نیرومندی نیاز داره .... اما راز و رمز استفاده از جادوی درونی به مرور زمان از بین رفت ..... تنها افراد قدرتمند میتونن با تلاش زیاد تا حد بسیار کمی به اون مسلط بشن تا از جادوی بدون چوبدستی استفاده کنن ..... برای همینه که یکی مثل ولدمورت نمیتونه جادوی تجسمی انجام بده ..... اون راز و رمز رو بلد نیست .... میدونم هری ..... تو هم بلد نیستی ..... اما اینکه انجامش دادی نشون میده که تو قدرت درونی خیلی زیادی داری که میتونی انجامش بدی .... چیزی بیشتر از حد عادی .... مطمئنا اگه الان بخوام که دوباره انجامش بدی نمیتونی .... اما با تمریناتی که بهت یاد میدم تا بتونی انرژی رو توی بدنت سازماندهی کنی مطمئنم خودت یاد میگیری چطوری انجامش بدی .... یکی از اصول اساسی در جادو یادگیری روش اصولی و صحیح استفاده از انرژیه .... سازماندهی قدرت . اینم بگم همه ی ما جادوی درونی رو انجام میدیم اما این فقط تا زمانیه که هنوز به مدرسه نرفتیم .... چون هیچی از جادو نمیدونیم ... از چوبدستی و از طلسمها . به طور ناخودآگاه از جادوی درونی استفاده میکنیم ... شیشه میشکنیم ... زخمی عمیق رو درمان میکنیم ... آپارات میکنیم و هر کار غیر ارادی ای که فکرش رو

می تونین بکنین ..... اما با گرفتن چوبدستی توی دستمون برای اولین بار ..... اون جرقه هایی که ازش بیرون میاد و اون احساس خوب ... اونجاست که ما دیگه از جادوی درونی دور میشیم ... با اولین تماس دست با چوبدستی جادوی درونمون به سمت جادوی طبیعت میره و سعی در کنترل و هدایت اون میکنه ..... به طور خیلی طبیعی و به مرور زمان به طور ناخودآگاه این کار برامون عادی میشه ..... از این حرف ها که بگذریم حالا که این ها رو تعریف کردم باید بگم که اولین درس تئوری در مورد ساخت طلسم و جادو رو هم براتون تشریح کردم .....

برایان : اولین درس تئوری ساخت طلسم؟؟؟ اما شما حتی یک کلمه هم .... اوه

هری : درسته ..... اگه میتونستیم جادوی درونمون رو کنترل کنیم ..... نیازی به ساختن طلسم نداشتیم ..... چون فقط با اداره و کنترل انرژی درونی میتونستیم هر کاری که میخوایم بکنیم ..... اما انرژی طبیعت این طور نیست ..... طبیعت برای دادن انرژی خودش به ما قیمت خودش رو میخواد . چیزی که باید برای این کار پردازیم ادا کردن ورد و طلسمه .... درسته استاد؟؟

ابرفورث سری به نشانه ی تائید حرف او تکان داد ... برایان با تعجب پرسید :

برایان : اما چرا ورد و طلسم ..... کلمات جادویی به چه درد طبیعت میخوره؟؟؟

ابرفورث : هیچ کس دقیقا نمیدونه چرا ..... اما کلمات مثل اکسیژن برای انرژی طبیعت حیاتیه ..... شاید برای اینکه هیچ وقت فراموش نشه ..... شاید یه پیوند خاص این وسط وجود داره .... هیچ کس نمیدونه چرا ..... هیچ کس .....

برایان : خدای بزرگ .... ما در مورد جادو هیچی نمیدونیم ....

هری : الفبای باستانی ..... زبانی بوده که جادوگرها با طبیعت صحبت میکردن .  
تأثیرش رو بر روی طبیعت میسنجیدن و با در نظر گرفتن نتیجه گیری هاشون از  
اون ..... برای ساخت طلسم و رسیدن به نتیجه ی نهایی مورد نظرشون استفاده  
میکردن .... باید این طور باشه .... نمیتونه چیزی جز این باشه ...

برایان : درسته .... خدای بزرگ ... پس در این صورت . یعنی اونا واقعا میتونستن  
با طبیعت حرف بززن ... با یه درخت ، با یه سنگ .... مرلین .....

ابرفورث : درسته پسرای باهوش من ... اما علاوه بر زبان باستانی یه چیز دیگه هم  
این وسط بوده که باعث میشده اونها با طبیعت حرف بززن ... و گرنه هر کسی که  
زبان باستانی میدونست ، میتونست با طبیعت حرف بززنه .... یه راز کشف نشده ی  
دیگه از جادوگران کهن که سر به مهر باقی مونده .... خب ... فکر میکنم در این  
مورد به اندازه ی کافی صحبت کردیم ..... سوال بعدی هری .....

هری : شما خیلی چیزها میدونین استاد . نمیدونم اگه هرمیون هم اینجا بود و این  
حرف ها رو میشنید چه حالی میشد .... من جواب خیلی از سوالهام رو گرفتم .....  
حتی بیشتر .... چیزهایی که شاید هیچ وقت در موردشون سوال نمیکردم ..... اما  
یه چیزی من رو آزار میده ... شما دو نفر یه چیزی رو از من مخفی میکنین ... من  
میدونم .... فوکس بهم گفته بود که قراره چیزهای شگفت انگیزی بشنوم ... خب  
شنیدم اما فکر نمیکنم اونها این حرفهایی بود که شما زدید . چون ظاهرا چیزهایی  
بوده که حتی قبل از اون ماجرا باید میدونستم ..... درسته ؟

برایان نگاهی به پدر بزرگش کرد و در حالی که به لیوان شربت عسلیش علاقمند شده بود گفت :

برایان : درسته هری ..... ما یه راز بزرگ رو از تو مخفی کردیم .... در اصل این پدر بزرگ آلبوس بود که این کار رو کرده بود و از ما هم خواسته بود تا قبل از تولدت هیچ چیز به تو نگیم .....

هری : پروفیسور دامبلدور؟؟؟ خدای من ..... و اون چیه؟؟؟

لحن صحبتش شاکیانه با نشانه هایی از ناراحتی بود .... این بار ابرفورث بود که صحبت کرد اما پاسخ او هری را متعجب کرد ....

ابرفورث : ردا و شنلت رو از تنت در بیار و آستین های پیراهنت رو تا جایی که میتونی بزن بالا هری ..... شاید بهتر باشه به هر دو بازوت یه نگاهی بندازی .....

هری مدتی همان طور به ابرفورث خیره شد ..... شاید فکر میکرد ابرفورث او را مسخره میکند ولی نشانی از این امر در صورت او و یا برایان نبود ..... بنابراین با اضطراب خاصی ابتدا شنل و بعد ردایش را بیرون آورد زمانی که داشت آستین دست راست پیراهنش را باز میکرد آینه ای در مقابلش ظاهر شد . هری آستینش را بالا زد و بعد در کمال حیرت نقشی را بر روی بازوی خود دید ..... بی اختیار دستش را روی آن کشید تا شاید محو شود اما هیچ اتفاقی نیفتاد ... گویی روی بازویش یک خالکوبی انجام شده است .... اما یک خالکوبی طلایی رنگ ، آن هم به صورت یک گریفین .... تا چند دقیقه فقط به آن نگاه میکرد و بعد شروع

به بالا زدن آستین دست چپش کرد ..... مطمئن بود که نقشی دیگر نیز بر روی بازوی چپش وجود دارد و انتظار داشت که همان نقش طلایی گریفین را روی بازی دیگرش نیز ببیند اما بر خلاف انتظارش این بار نقش یک ققنوس را دید . در واقع یک ققنوس طلایی .... مغزش از کار افتاده بود .... نمیدانست معنی آنها چه میتواند باشد و مهم تر از آن اینکه آنها چگونه بر روی بازوهایش نقش بسته بودند .... تا سه روز پیش مطمئنا اینچنین نقوشی را بر روی بدنش نداشت ..... در این زمان بود که دید پسر و پدر بزرگ نیز آستین های خود را بالا زده اند و گریفین طلایی بر روی بازوهای راست آنها نیز وجود دارد ..... هر چه که بود مطمئنا به گودریگ گرایفیندور بر میگشت .... چون گریفین شکل جانور نمای او بود .... و ابرفورت و براین قطعا خانواده ای گرایفیندوری بودند درست مثل خودش و پدرانش ... اما تا به حال نه جایی خوانده بود و نه شنیده بود که افراد عضو گروه گرایفیندور دارای یک نقش گریفین بر روی بازوی خود خواهند بود ...

هری : من .... خدای بزرگ .... این نقش ها .... من نمیدونم از کجا ..... معنی این چیه ؟

ابر فورت : میدونم تا حالا فهمیدی اون گریفین به چه کسی مربوط میشه هری ... من متاسفم که ازت پنهان کردم ... اون گریفین نشون میده که تو یکی از آخرین بازماندگان گودریگ گرایفیندور هستی .....

هری : چی ؟؟؟ بازماندگان گودریگ گرایفیندور ؟؟؟ من ؟؟؟ غیر ممکنه .....

هری در آن لحظه چنان متعجب شده بود که کاملاً نشان‌های روی دست برایش  
و ابرفورث را فراموش کرده بود و وقتی که خوب سخنان ابرفورث را در ذهنش  
تجزیه و تحلیل کرد، تازه متوجه دلیل اظهار تاسف ابرفورث شد.... وجود نشان  
گرفین بر روی بازوی آن دو نفر تنها یک معنی میداد... در آن زمان ذهنش به  
شدت فعالیت میکرد....

هری: اما.... این یعنی شما دو تا.... من.... گرایفیدور.... خدای من... پروفوسور  
دامبلدور... اون تمام مدت میدونست.....

حالا اندوه جای تعجب را بر صورت هری گرفته بود... چند ثانیه بعد در سکوت  
اشک از چشمانش جاری شد.... ابرفورث در دلش به سرنوشت فحش میداد....  
و برایش.... ناراحت تر از هر زمانی در تمام زندگیش بود.... حتی بدتر از زمانی  
که خبر مرگ پدر بزرگش را شنیده بود.... احساس گناه میکرد....

ابرفورث: خیلی متاسفم هری. من حتی تا قبل از رسیدن نامه‌ی آلبوس به دستم  
هم از این موضوع خبر نداشتم.. وقتی شنیدم باورم نمیشد... نمیدونم اون پیرمرد  
چطور تونسته بود حقیقت رو از تو مخفی نگه داره..... به هر حال توی اون همه  
مدت چیزی نمیدونستی و یکی، دو ماه بیشتر.....

هری: خودتون رو ناراحت نکنید استاد..... پروفوسور دامبلدور قبلاً هم چیزهای  
زیادی رو از من مخفی کرده بود.... اما میدونم اگه زنده بود حتماً بهم میگفت.  
قبلاً هم پیش اومده بود تا بعد از چند سال تازه به چیزهایی رو برام روشن کنه...  
اما این یکی.... یه خونواده‌ی واقعی..... آخه چطور ممکنه؟؟؟

ابرفورث : ممکنه .. آخرین گرایفیندور باقی مونده از نسل گودریگک صاحب دو دختر بود ..... اون هیچ پسری نداشت .... دو دختر که دو قلو بودند .... هر کدام با یه نفر از سرشناس ترین و اصیل ترین خانواده های جادوگری ازدواج کردند . یکی با برایان دامبلدور جد بزرگ من و دیگری با الکس پاتر جد بزرگ تو ..... تمام فرزندان نسل گودریگک گرایفیندور چه پسر و چه دختر این نشان رو روی بازوشون دارن .... این نشان دقیقا روز تولد هفده سالگی به وجود میاد ..... البته همچین هم راحت و بی درد نیست ..... اما چون تو بیهوش بودی حک شدنش رو بر روی بازوت حس نکردی .....

هری : اما در این صورت غیر از ما باید افراد دیگه ای هم باشند .... کسانی که ...

ابرفورث : میفهمم ..... اما فقط پاترها و دامبلدورها هستن که از نسل گودریگن و این دلیل خاصی داره ..... بعد از اون دو دختر که گفتم دیگه هیچ دختری از دو خانواده با فرد غریبه ای ازدواج نکرده ..... پسرها مسئله ای نبود اما دخترها یا با یه نفر از خانواده ی خودشون و یا با یه نفر از خانواده ی دوم ازدواج کردن ...

هری : پس حالا فقط ما سه نفر از نسل گودریگک باقی موندیم .....

ابرفورث : و شاید چهار نفر .... نباید آماندا رو از قلم انداخت .... من هیچ وقت جسدی از اون پیدا نکردم .... حتما کسی اون رو پیدا کرده ولی با این حال من نمیدونم وقتی فهمیده که اون یه بچه ی عادی نیست باهاش چیکار کرده ..... ممکنه یه گوشه ولش کرده باشن تا بمیره و یا بین این همه آدم یه جایی روی کره ی زمین باشه ..... دخترک بیچاره ی من .....

حالا این ابرفورث بود که اشک از چشمانش سرازیر بود ... قیافه ی برایان هم در هم رفته بود . هری به یکباره همه چیز را فراموش کرد و غمی عمیق در وجودش جریان پیدا کرد .... انگار که آماندا خواهر اوست .... عضوی از خانواده اش .....

هری : هیچ وقت دوباره دنبالش گشتین ؟؟؟ منظورم اینه که اون یه ساحره بود ... باید براش نامه ی مدرسه میومد ....

ابر فورث : اگه به هاگوارتز میومد ما میفهمیدیم ... هفت سال قبل من چند کشور مختلف رو گشتم ... حتی بوباتون ، دورمسترانگ و یکی دو مدرسه ی کوچیک دیگه ... اما هیچی دستگیرم نشد ... حالا فقط یه امید برام باقی مونده ... اینکه بعد از تولدش وقتی که اون گریفین روی بازوش نقش بست سعی کنه بفهمه که اون چه معنی ای میده و بگرده تا از اصالتش با خبر بشه و خانواده اش رو پیدا کنه .... خوشبختانه هر جای دنیا که باشه میتونه بفهمه معنی نشان روی بازوش چیه . تمام دنیای جادوگری گودریگ رو میشناسه ....

هری نخواست این موضوع ادامه پیدا کند و پیرمرد بیشتر از این ناراحت شود .... بنابراین نپرسید که تولد آماندا چه زمانی است .... بنابراین گفت :

هری : اما پس این یکی چی استاد ..... ققنوس .... مربوط به فوکسه ، درسته ؟

ابر فورث : اوه آره ... قبلا بهت گفته بودم بعد از تولدت چه اتفاقاتی میفته و توی کتاب هم خونده بودی . اما مسلمانه چیزی در مورد این نشان . فقط تعداد خیلی کمی در هر دوره میدونن .....

در همین زمان ققنوس در اتاق ظاهر شد و چرخى زد .... هری بلافاصله ارتباط  
ذهنى را احساس کرد :

فوکس : باید برید هاگوارتز .....

هری : چى ???

فوکس : گفتم شما باید برید هاگوارتز ..... همین حالا .....

هری : آخه برای چى ???

فوکس : حرف نزن ..... فقط کارى که گفتم رو انجام بده ....

برایان : چیزى شده هری ??? اتفاقى افتاده ؟؟؟؟

هری : اون میگه باید بریم هاگوارتز .... فکر میکنم اتفاقى افتاده .... اما اون نمیگه  
چى شده .... اما به نظرم بهتره هر چه زودتر بریم .....

ابرفورث : خدای بزرگ ..... امیدوارم اتفاق بدى نیفتاده باشه .... زود باشید پسرا  
باید بریم ....

در همین زمان موجودى نقره اى رنگ از دیوار عبور کرد و در برابر هری ایستاد .  
هری قبل از اینکه صدای هر میون را در ذهنش بشنود پاترانوس او را که به شکل

سمور نقره ای بود را تشخیص داد .... صدای مضطرب او در ذهن هری پیچید .

هرمیون : لطفا هر چه زودتر خودت رو برسون هاگوارتز هری ... کریستینا .... اون حالش اصلا خوب نیست .... لطفا آقای دامبلدور رو هم با خودت بیار ....

هری یخ کرد . گویی بر رویش سطلی پر از آب یخ خالی کرده بودند . لحظه ای بعد به خودش آمد ....

هری : کریستینا ..... تو هاگوارتزه ..... باید زودتر بریم سراغش ..... براش اتفاقی افتاده ....

سپس بدون معطلی به سمت در خروجی دوید ..... حتی حواسش نبود که میتواند از ققنوسش استفاده کند . هر چند حتی اگر از او هم استفاده میکرد فرقی به حال او و یا کریستینا نداشت ....

\*\*\*\*\*

صبح زود در بارو همه از خواب بیدار شده بودند ... همه به جز کریستینا ... وقتی که بیچه ها به جای هری در رختخواب با کریستینا مواجه شده بودند حسابی جار و جنجال به راه انداخته بودند اما با فریادهای مالی ویزلی مجبور به سکوت شده بودند ..... البته سکوتی موقتی ..... زیرا حدود یک ساعت بعد که این بار صدای داد و فریاد کریستینا بود که باعث جار و جنجال دوباره ای شد ..... مسلما مالی توانایی کنترل او را نداشت .... شاید به خاطر شانس او بود که آن روز ریموس

آمده بود تا هری را ببیند .... و گرنه نمیدانست که باید با کریستینا چه کار کند ...  
کریستینا در مقابل صحبت‌های ریموس نرم تر شد اما هنوز هم کوتاه نمی آمد .....

کریستینا : من میخوام اون رو با چشمهای خودم ببینم .... اونم همین حالا ....

ریموس : باشه باشه ... هر طور که تو بخوای . اما ما به خونه ی ابرفورت دسترسی  
نداریم .... اما .... میتونم تو رو ببرم هاگوارتز و بعد برای هری یه پیغام بفرستم تا  
بیاد اونجا ..... اینجوری خیلی امن تره ..... قبوله ???

کریستینا با ناراحتی پذیرفت ..... در همان زمان رون ، هرمیون و جینی هم گفتند  
که میخواهند با آنها بروند و با اصرار زیاد موفق شدند .... ده دقیقه ی بعد آن ها  
از طریق شومینه به هاگوارتز منتقل شدند ....

\*\*\*\*\*

در دفتر مدیر مدرسه مک گوناگال نشسته بود . چند دقیقه ی قبل ریموس به آنجا  
آمده بود و اوضاع را برای او شرح داده بود . تا چند دقیقه ی دیگر قرار بود چند  
نوجوان نگران و عصبانی به آنجا بیایند ... آن جنب و جوش اولیه ی صبح بعضی  
از تابلوهای مدیران را بیدار کرده بود که دامبلدور هم یکی از آنها بود ....

آلبوس : صبح بخیر مینروا ..... این همه جنب و جوش برای چیه ???

مینروا : به خاطر دانش آموز محبوب تو آلبوس . هری امروز صبح زود به هوش

اومده و رفته پیش ابرفورث ... ظاهرا دوستانش رو قال گذاشته ... حالا مثل اینکه دوست دخترش نگرانسه و اصرار داره هر چه زودتر ببیندش ... دارن میان این جا تا برای هری پیغام بفرستن تا اونم بیاد اینجا .....

آلبوس : که این طور .... برای هری متاسفم .... چون نقشه هایی که برای دوست دخترش داشت ظاهرا داره نقش بر آب میشه ..... کریستینا ..... راستی تو تا حالا اون رو دیدی ???

مینروا : خوشبختانه یا متاسفانه نه ..... ولی به زودی خواهیم دید .....

در همین زمان درست زیر تابلوی دامبلدور ، جایی که شومینه قرار داشت رنگ سبزی درخشید و اولین نفر وارد شد ..... او ریموس بود .... بعد رون ، هرمیون و جینی و در آخر سر هم کریستینا ..... هر کدام که خارج میشد به مک گوناگال سلام میکرد ... کریستینا نیز به تبعیت از دیگران با معلم تغییر شکل پیر سلام کرد

کریستینا : سلام پروفیسور مک گوناگال . صبحتون بخیر ... از دیدنتون خوشحالم و امیدوارم به خاطر مزاحمتی که به وجود آوردیم ما رو ببخشید ...

اما مک گوناگال پیر خشکش زده بود ... چیزی که میدید تنش را لرزاند .... همه بدون استثنا از عکس العمل او تعجب کرده بودند ... در همین زمان دامبلدور که حالت خاصی پیدا کرده بود گفت :

آلبوس : مینروا ..... حالت خوبه ???

با شنیدن صدای پیرمرد هر شش نفر حاضر در اتاق به سمت تابلو برگشتند .... هر یک عکس العملی متفاوت بود .... رون یک قدم به عقب برداشت و فریاد زد ... جینی و هرمیون جیغ کشیدند و جینی تعادلش را از دست داد ..... کریستینا فقط در سکوت به تابلو زل زده بود .... ریموس لبخند کمرنگی بر صورت داشت .... مک گوناگال طوری به دامبلدور خیره شده بود که گویی منتظر است او از تابلو خارج شود .... اما خود دامبلدور .... با چرخیدن گروه و دیدن صورت دخترک یخ کرد .... قبل از اینکه بتواند هر حرفی بزند ناگهان دخترک جیغی کشید و بر روی زمین افتاد .... و مرتب داد میزد و ناله میکرد .... برای لحظه ای همه به خود آمدند و به سمت او شتافتند ....

دامبلدور: صبر کنید .... بهش نزدیک نشید .... خطرناکه .... ممکنه بهتون آسیب برسه ... یه نفر فوراً هری و ابرفورت و برایان رو خبر کنه .... زود .....

هرمیون چوبش را بیرون آورد و بدون معطلی سپر مدافعی را به وجود آورد .....

سمور نقره ایش به سرعت از میان دیوار خارج شد .....

جینی جیغ زد: باید چیکار کنیم؟؟؟ داره میمیره .... داره زجر میکشه .....

دامبلدور: نه دوشیزه ویزلی . اون بلایی سرش نیما . فقط بهش نزدیک نشید ...

هرمیون: پروفیسور دامبلدور .....

دامبلدور: نه دوشیزه گرانجر .... به حرفم اطمینان داشته باشید و به اون نزدیک

نشید .... فقط اون سه نفرن که میتونن بدون مشکل بهش نزدیک بشن .... ممکنه  
به شما آسیب برسونه ..... خودتون رو کنترل کنید .... فکر میکنی تا حالا پیامت  
رسیده باشه ???

هرمیون : حداکثر یه دقیقه ی دیگه ..... مسافت اینجا تا هاگز مید دو کیلومتره . نه  
پروفسور ??

دامبلدور : البته .... باید تا ده پونزده دقیقه ی دیگه برسن .....

کریستینا همچنان بر روی زمین به خود میپیچید و ناله میکرد . این وضع تا حدود  
ده دقیقه ادامه داشت . حالا دیگه او تشنج نداشت .... اما هنوز ناله میکرد ..... در  
همین زمان در به شدت باز شد و هری وارد شد ..... پشت سرش ابرفورث ظاهر  
شد .... او همین که بدن کریستینا را بر روی زمین دید تعادلش را از دست داد و  
اگر برایشان او را از پشت نگرفته بود حتما به زمین می افتاد ..... همین امر باعث  
مکث هری شد . در همین زمان کریستینا دوباره جیغی کشید و توجه همه را به  
سمت خود جلب کرد ..... حالا او دستش را بر روی بازوی راستش نگه داشته  
بود ..... هری هنگ کرد ..... قدرت حرکت از او سلب شده بود ..... درست در  
همین زمان بدن کریستینا شل شد .... و بعد آرام گرفت .... هنوز همه به او نگاه  
میکردند .... و بعد او تکانی خورد و چشمانش را باز کرد ..... و بعد به سرعت  
به حالت نشسته درآمد ..... چشمانش افراد را از نظر گذراند و نگاهش بر روی  
هری ثابت ماند .... قطره ی اشکی از چشمش پایین چکید و بعد دومی و بعدی  
و بعدی ... سکوت محض بر اتاق سایه افکنده بود بعد تنها چیزی که شنیده شد  
صدای سقوط هری بود ..... او بر روی زانو افتاده بود و اشک میریخت ..... او

در همان لحظه ی ورود وقتیکه دست کریستینا بر روی بازویش رفت تا آخرش را خوانده بود ..... اما حالا نمیدانست چرا گریه میکند .... و نمیتوانست جلویش را بگیرد .... دومین صدا متعلق به ابرفورث بود .....

ابرفورث : آماندا ....

اشک سراسر صورت پیرمرد را گرفته بود .... کریستینا با شنیدن صدای پیرمرد به صورت خود کار به سمت او چرخید ..... میدانست که پیرمرد او را خطاب قرار داده است .... همین طور قبل از اینکه آن درد سراغش بیاید .... این کلمه را در نگاه پیرمرد درون تابلو میخواند .... حتی با اینکه هیچ وقت آن را نشنید .... آیا او آماندا بود ؟؟؟ یعنی آنها واقعا او را میشناختند ؟؟؟ کریستینا لبهای پیرمرد را دید که میرفتند تا کلمات دیگری را ادا کنند اما در همین زمان فوکس در آنجا ظاهر شد و شروع به خواندن آوازی زیبا کرد ..... آواز ققنوس روح را نوازش میداد ... حتی تا چند ثانیه بعد از پایان آن آواز هیچ کس حرفی نزد ... سرانجام این هری بود که سکوت را شکست ..... اما روی صحبتش با هیچ یک از افراد داخل اتاق نبود .....

هری : تو میدونستی .... میدونم که میدونستی ..... باید به من میگفتی ..... چطور تونستی این کار رو با ما بکنی ؟؟؟ دلیل لعنتی تو برام مهم نیست .... شونزده سال تموم ..... این بی انصافیه ..... باور نمیکنم .... تو نمیدونستی اون کجاست ؟ یعنی حتی اگه دامبلدور ازت میخواست نمیتونستی پیداش کنی ؟؟؟

آلبوس : هری .... از دست اون کاری بر نمیومد .... این کار سرنوشت بوده .....

هری : لعنت به این سرنوشت که یه دختر کوچیک بی پناه رو شونزده سال تموم از خونوادش دور نگه داره . حق هیچ کدوم از ما نبود . نه اون ... نه یه پدر بزرگ ... نه یه بردار ... نه یه فامیل ... هیچ کس ... حتی خود تو ... به برادرت نگاه کن . این همون مردیه که چند روز قبل دیدی ؟ من چیزی از اون دیدم که هرگز فکر نمیکردم بینم .... میدونی چی ؟؟؟ اشک هاش رو .... میبینی ؟؟؟ حتی خود تو . آره .... این دختر .... نوه ی گمشده ی تو آمانداست ... آماندا دامبلدور ..... تو چطور میتونی اونقدر راحت بگی کار سرنوشته ؟ چطور میتونی راحت بپذیری ؟

شک .... یک شک بزرگ .... حالا همه میدانستند که کریستینا نوه ی آلبوس و ابرفورت دامبلدور است ... خواهر برایان ... دختری گمشده .... کوچکترین عضو خانواده ی دامبلدور ... در این زمان بلند شدن کریستینا همه را متوجه خود کرد . سرش پایین بود اما قطرات اشکی که از چشمانش بر روی کف اتاق میریختند به سادگی قابل دیدن بودند . وقتی که صورتش را بالا آورد مانند دانه های الماسی بودند که در روشنایی اتاق میدرخشیدند ..... فقط یک ثانیه گذشت و بعد او در آغوش ابرفورت بود . پیرمرد او را با تمام وجود بغل کرده بود و به خود میفشرد و اشک میریخت ... و بعد برایان نیز به آنها ملحق شده بود ....

دامبلدور : برو هری .... تو هم عضوی از خانواده ای ....

اما هری از قبل حرکت کرده بود .... و بعد او هم به آنها چسبیده بود .... حالا تنها مورد یکسانی که در بین افراد آن جا وجود داشت اشک هایی بود که از چشمان همه پایین میریخت ....